

کانال

نزدیک کانل می‌رسیم. بوی فاضلاب توی هوا پخش است. بینی‌ام را با گوشه‌ی روسری‌ام می‌گیرم و غر می‌زنم.

«مردم تعطیلات آخر هفته می‌روند ساحل مدیترانه و ما هم باید بیاییم دم این کانال.»

شوهرم می‌خندد و می‌رود پیش نگهبان کارگاه که توی حلبی آتش روشن کرده و خودش را گرم می‌کند. دیوارهای کانال به دهان باز تمساح می‌ماند، دهانی که پر از بتون و لجن و آشغال است. هوا گرفته و ابری است. شوهرم کنارم راه می‌افتد.

«باید کار را به نگهبان سفارش می‌کردم والا ساندویچ کوفتم می‌شد.»

آهسته راه می‌رود و از کانال حرف می‌زند. از حرف زدن در مورد کارش خسته نمی‌شود. دیوارهای بتونی کانال را نشانم می‌دهد و می‌گوید کار کند پیش می‌رود و اگر این هفته باران بیارد کارمان زار است.

ادامه رودخانه تاریک و پرلجن است.

«کار کثیفی است.»

همیشه این را می‌گوید.

«کار بهتری پیدا بکنم از این جا می‌روم.»

از او فاصله می‌گیرم. نگاهش به کانال است.

«هیچ کس توی کانال بند نمی‌شود. افغانی‌ها هم فقط چند هفته دوام می‌آورند. بیا جلوتر.»

از جایم تکان نمی‌خورم. دستم را می‌گیرد و می‌کشد.

«تترس بیا جلو. می‌بینی سه روز پیش ...»

می‌پریم وسط حرفش.

«قبلا تعریف کردی.»

خودش را به نشنیدن می‌زند.

«نعش یک معتاد را پیدا کردیم. خون‌بازی کرده و مرده بود.»

فاصله‌ام را با لبه کانال حفظ می‌کنم. مردی که از روبرو می‌آید دستش را به سینه‌اش می‌چسباند و سلام می‌کند.

«اینجا همه مرا می‌شناسند.»

به مغازه‌ای که تازه رنگ خورده اشاره می‌کند.

«همین فردا پس فردا اینجا مرغ‌فروشی راه می‌اندازند. بابایی که اینجا را تازه اجاره کرده تازه از زندان درآمده بعد از پانزده سال.»

با بی‌علاقگی می‌پرسم چرا؟

دو دستی گلویش را می‌چسبند.

«زنش را خفه کرده.»

آدرس پنجره‌ای را می‌دهد.

«به پنجره نگاه نکن. متوجه می‌شود. خانم خوبی است. گاهی برای کارگرها میوه و شیرینی می‌آورد.»

دوباره به حاشیه کانال نزدیک می‌شویم.

«یک لحظه که غفلت می‌کنی می‌بینی کارگرها کار کانال را ول کرده‌اند و با دهان باز دارند به پنجره‌ها نگاه می‌کنند.»

به ساختمان‌های بلندی اشاره می‌کند که پنجره‌هایی با شیشه‌های کثیف دارند.

«زن‌ها هم که ماشالله نه رحم دارند نه انصاف.»

گرسنه و خسته‌ام. ولی چانه شوهرم گرم شده. دستم را می‌گیرد و به لبه کانال می‌کشد. یکدفعه می‌ایستد و قهقهه می‌خندد.

«کرمعلی را که می‌شناسی.»

«همان استاد تقلید صدا؟»

شوهرم می‌خواهد دهان باز کند که می‌گویم آره می‌دانم. تازه خدمتش را تمام کرده. درس خوانده هم هست. چشم‌هایش

گاو است و موهای فرفری و سیاهش را روی پیشانی‌اش می‌ریزد. زبل و کاری هم هست. سه تا خواهر دارد. و حالا

هم می‌خواهد زن بگیرد.»

شوهرم خوشش می‌آید از حضور ذهن و حاضر جوابی‌ام. برایم دست می‌زند.

«هفته پیش همین جا بود.»

می‌ایستد و ته کانال را نشان می‌دهد.

«اولش برای دل خودش می‌خواند. بعد که نم‌نم باران بارید یکدفعه دیوانه شد. آن آرماورها را می‌بینی. از آن جا شروع

کرد. هندی می‌خواند ولی رقصش قاطی پاتی بود. خارجی و هندی. می‌پرید روی بلوک‌های سیمانی و کمرش را از

پشت خم می‌کرد و رو به آسمان می‌خواند. صدایش حرف ندارد. لامصب آهنگ به آن مشکلی را تا آخر حفظ بود.

چشم‌هایش را می‌بست و انگار نه انگار که توی فاضلاب بود. خیال می‌کردی توی باغی پر از گل و درخت و پرند

می‌خواند.»

شوهرم با یادآوری رقص و آواز کرمعلی لبخند به لبش آمده بود.

«اولش تک توک آدم‌ها جمع شدند. سیگارفروش بساطش را ول کرد و آمد. بعد هم راننده وانتی که نارنگی می‌فروخت

با بلندگویش آمد کنار کانال ایستاد. در یک چشم به هم زدن تمام این مردم از بقالی گرفته تا نانواپی آمدند لب کانال.»

کپه آشغال رود غلیظ و گل‌آلود را از چند جا بند آورده بود.

«فکر کردم کرمعلی خجالت می‌کشد و ول می‌کند ولی وقتی دید آن همه آدم دارند تماشايش می‌کنند تشویق شد.

سنگ تمام گذاشت. یکی برایش سوت زد و یکی هم با پا به آهن‌های داخل کانال کوبید. یکی از تماشاچی‌ها آهنگ را

بلد بود و با او همصدا شد. کرمعلی رقصید و رفت دست‌هایش را دور پایه پل حلقه کرد. لامصب انگار معشوقه‌اش را

بغل کرده بود. صورتش را به آن می‌مالید و می‌خواند. مردم داشتند از خنده می‌مردند و محکم دست می‌زدند. همه تا

کمر خم شده بودند توی کانال.»

رفتم جلو و خم شدم توی کانال. لنگه کفش کهنه‌ای چسبیده بود به سنگ و با فشار آب تکان می‌خورد.

«باران همه‌اش می‌بارید. کرمعلی دست‌هایش را باز کرده بود و می‌چرخید. یکی داد زد بپا نیفتی.»

چند تا پرنده جیغ‌زنان از بالای کانال پر کشیدند و رفتند.

«نگران بودم مهندس پیدایش بشود. وقت سرکشی‌اش بود. مهندس قادری را که می‌شناسی.»

مهندس قادری را دیده بودم مرد میانسالی که مرخصی نمی‌گرفت و کارش را بیشتر از زنش دوست داشت. عینکی و اخمو هم بود.

شوهرم به ساختمان‌ها اشاره کرد.

«پنجره‌ها باز شده بود و زن‌ها از آن بالا نگاه می‌کردند. کفش‌های کرم‌علی گلی شده بود و به شلوارش هم خرده‌های

سیمان چسبیده بود ولی باید بودی و می‌دید. معرکه بود.»

شوهرم محو تماشای کف کانال شده بود و سرش را تکان می‌داد.

«وقتش بود بروم بگویم بروند پی کارشان. به کرم‌علی هم می‌گفتم بس کند. تا خواستم بروم تنم خورد به تن مهندس

قادری که مثل اجل معلق ایستاده بود پشت سرم و نگاه می‌کرد به کرم‌علی. تو دلم گفتم دخلت درآمد کرم‌علی.»

«خب؟»

«هیچ‌چی. زود سوت‌م را درآوردم که بزخم. اشاره کرد نزنم. نگاه می‌کرد به رقص کرم‌علی. عینکش را برداشته بود و اخم

از صورتش رفته بود. نارنگی فروش با بلندگوش داد زد دمت گرم.»

شوهرم دستم را کشید و گفت برویم. گفتم قادری چکار کرد؟

«رفته بود نشسته بود توی ماشین. مرا که دید شیشه را پایین کشید و بفهمی نفهمی خندید و بعدش گفت چند ساعت

اضافه کاری براش رد کن.»